

نگاهی به ایران

Hermalle, Dorothy de Warzee

سرشناسه: ارمال، دوروتی دو وارزی

عنوان و نام پدیدآور: نگاهی به ایران/ دوروتی دو وارزی (بارونس درمال); ترجمه شهلا طهماسبی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۸۸ ص.: مصور.

فروست: ایران قاجار در نگاه اروپاییان؛ ۳.

شابک: ۹-۳۸۹-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Peeps into Persia, 1913.

یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.

یادداشت: نمایه.

موضوع: ایران - سیر و سیاحت - قرن ۱۳ ق.

موضوع: Iran -- Description and travel -- 19th century *

موضوع: ایران - آداب و رسوم و زندگی اجتماعی - قرن ۱۳ ق.

موضوع: Iran -- Social life and customs -- 19th century

شناسه افزوده: طهماسبی، شهلا، ۱۳۳۱ -، مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ن ۴ الف/۱۳۷۹ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۷۴۰۴۲

شماره کتاب شناسی ملی: ۵۱۲۶۲۲۳

نگاهی به ایران

خاطرات همسر یک دیپلمات

دوروتی دو واری

(بارونس درمال)

ترجمه شهلا طهماسبی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Peeps into Persia

Dorothy De Warzée

(Baroness d'Hermalle)

London, Hurst and Blackett, Limited

Paternoster House, E.C., 1913



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

دوروتی دو وارزی

(بارونس یرمال)

نگاهی به ایران

خاطرات همسر یک دیپلمات

ترجمه شهلا طهماسبی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹-۳۸۹-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 389 - 9

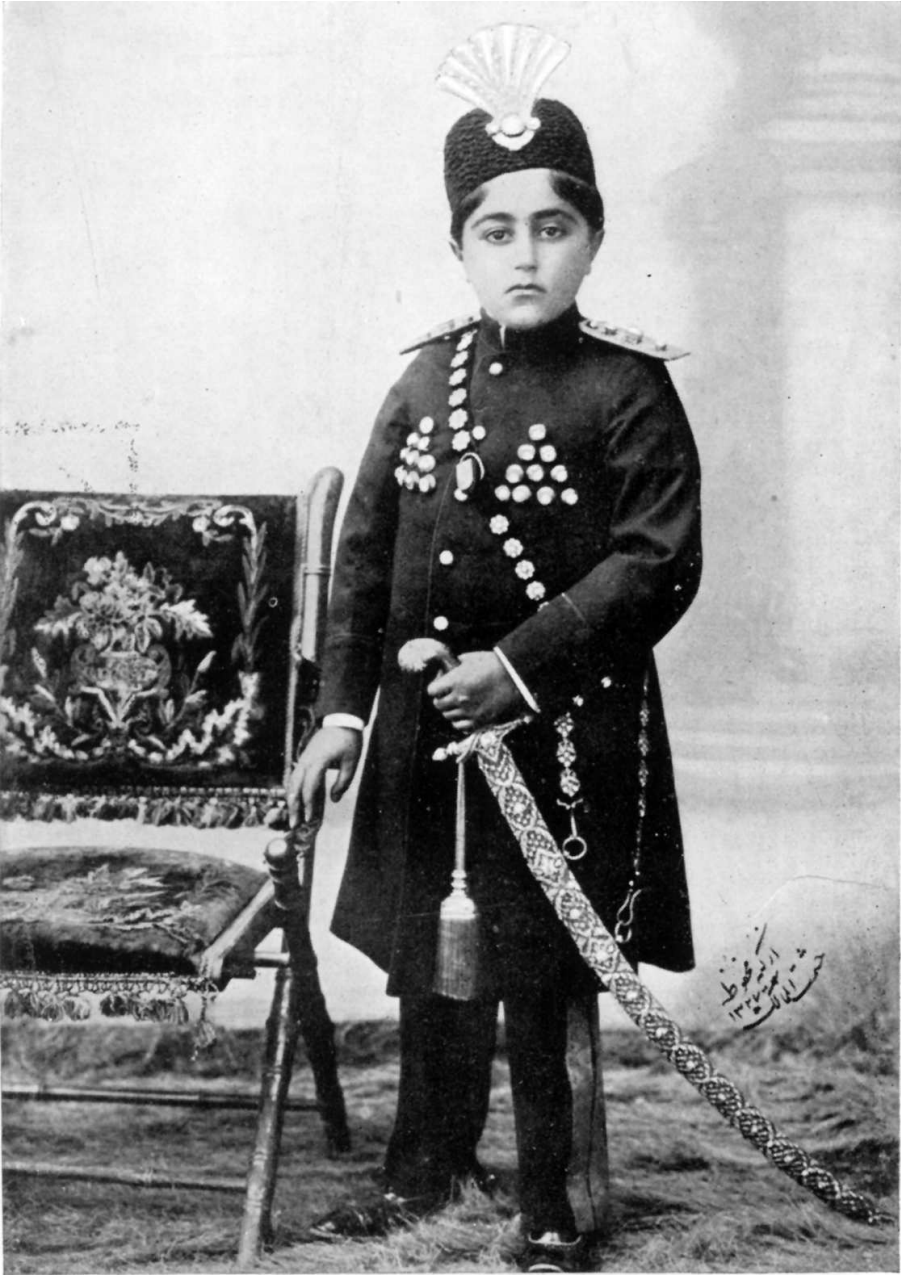
www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۵۰۰۰ تومان

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۹	۱. سفر از باکو
۲۳	۲. اولین برخورد با تهران
۳۱	۳. منظره خیابان‌ها
۴۱	۴. بازار
۵۱	۵. زنان اندرونی
۶۳	۶. اعیاد مذهبی
۷۳	۷. باغ‌های تفرج
۸۷	۸. زندگی اجتماعی در تهران
۱۰۷	۹. حیات وحش و ورزش
۱۱۹	۱۰. خدمت کشوری و لشکری
۱۳۳	۱۱. آموزش و پزشکی
۱۴۳	۱۲. هنرها در ایران
۱۵۹	۱۳. خرافات
۱۶۵	۱۴. اسلام و کلیساها
۱۷۳	۱۵. تصویری از وقایع اخیر در ایران
۱۸۳	نمایه



اعلیٰ حضرت احمد شاہ [فاجار].

یادداشت مترجم

دوروتی دو وارزی ایران را در سه دوره بحرانی در تاریخ این کشور در دوره قاجار - یعنی دوره مظفرالدین شاه قاجار پیش از مشروطیت، دوره محمدعلی شاه در هنگامه نبرد بین مشروطه خواهان و استبداد طلبان، و دوره احمدشاه اندکی پیش از جنگ جهانی اول و کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ ه.ش - دیده بود و مشاهدات و اطلاعات و تجربیات خود را از این کشور، که در خاطرات خود به آن بسیار علاقه نشان داده، به اختصار ثبت کرده است. این کتاب حدود یک قرن از نظرها دور مانده بود تا این که در سال ۲۰۰۸ در انگلستان به اهمیت و ارزش تاریخی آن پی بردند و تجدید چاپش کردند.

سفر از باکو

اگر خواهان آسایش هستی، به تهران سفر نکن! تنها راه این سفر این است که مثل برق بروید و مثل باد برگردید. اما اگر آسایش را ندیده بگیرید، سفری است بی‌اندازه جذاب و مفید، و امیدوارم گزارشی کوتاه از این سفر، دربارهٔ اروپاییانی که در تهران زندگی می‌کردند و زندگی کنونی در آن، خالی از لطف نباشد.

من بیشترِ شش سال گذشته را در تهران به سر برده و چندین بار این سفر طولانی را از سر گذرانده‌ام، از راه روسیه و دریای خزر به انزلی، که سخت‌ترین قسمت سفر است، و طی حدود دویست و پنجاه مایل [چهارصد و ده کیلومتر]^۱ راه به طریقهٔ ایرانی. این سفر که برای ایرانی‌ها بسیار کوتاه به نظر می‌آید، در پنج سال گذشته به قدری دگرگون شده که نشان می‌دهد در ایران همه‌چیز آرام‌آرام در حال تغییر و تحول است و می‌شود تصور کرد در آینده‌ای نه‌چندان دور، اروپا و آسیا از راه شمال ایران با راه آهن به هم متصل شوند.

سفر در دریای خزر با کشتی کوچک روسی بسیار مفرح است. این کشتی برای ساکنان جاهایی که در آنجا توقف می‌کند نقش کلوب متحرک را دارد. غروب‌هایی که هوا گرم است، اروپایی‌های بدشانسی که به دلایل مختلف، مثلاً کار در حوزه‌های نفتی باکو یا اشغال مناصب کم‌اهمیت دولتی، محکوم‌اند که چند سال در این شهر زندگی کنند کشتی را به پاتوق بدل می‌کنند و از طریق مسافران خوشبختی که در راه تهران در آنجا توقف

۱. واژه‌هایی که در متن بین دو قلاب [] آمده، همچنین تمام پانوشته‌های کتاب از مترجم است.

می‌کنند، اندکی از احوال دنیا باخبر می‌شوند. در عرشه^۱ بالایی دو میز دراز قرار دارد و ناخدا که نسبت به بیشتر ناخداها آشپز متبحرتری دارد، خوراک رسمی^۱ ارزان قیمتی تهیه می‌بیند. قیمت‌ها پایین است، و بعد از آن گرمای سوزان روز، وقتی زیر نور ماه روی عرشه می‌نشینم، روح تازه می‌شود. من می‌نشستم و با حظ تمام این اروپایی‌ها را تماشا می‌کردم؛ آن‌ها با همسران و گاهی فرزندانشان می‌آمدند و بعضی بعد از دو روزی که دریا را دور می‌زدند به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند و بعضی فقط می‌آمدند و شام می‌خوردند و ساعتی گپ می‌زدند. همه‌جور آدم از هر طبقه‌ای با من حرف می‌زد و محروم ساختن آن‌ها از کمی همدردی و تسلائی که نیاز داشتند بی‌ادبی محسوب می‌شد. یک کلمه دربارهٔ اروپا و آخرین مدل لباس که به بازار آمده بود برایشان کفایت می‌کرد. آن‌ها فقط می‌خواستند به نحوی پیوندشان را با گذشته حفظ کنند. مبلغان مذهبی (میسوینرهای) آمریکایی و دکترها و کنسول‌ها و کارمندان گمرک با اشتیاق دور آدم را می‌گرفتند و من با همه حرف می‌زدم، چون پی برده بودم که این همه آدم وجود دارد که به قدر من شانس نیاورده بودند و در این جاهای پرت و دوردست گیر افتاده بودند.

در اولین سفرم، در فاصلهٔ باکو و رشت چیزهای زیادی یاد گرفتم و در آخرین سفرم، باز چند نفر از این اروپایی‌ها را دیدم و همه مانند دوستان قدیمی با عزت و احترام بسیار با من برخورد کردند. غیبت ایران را کردیم، و من دربارهٔ چیزهایی که در اروپا دیده بودم، ماشین‌های پرنده و رقصه‌های روسی که موضوع روز بودند حرف زدم، و آن‌ها گفتند که [در باکو] جاده و اسکلهٔ جدیدی احداث شده. در انزلی، رسیدن به خشکی و به معنی واقعی کلمه قدم گذاشتن روی زمین پرهیجان و لذت‌بخش است. تصویری که از اولین سفر از انزلی به رشت در ذهنم نقش بسته کاملاً با تصویری که در سفرهای بعدی برایم عادی شد تفاوت دارد. در آن زمان جادهٔ جدید در حال احداث بود و گمان می‌کنم در سال بعد من اولین کسی بودم که از آن جاده عبور کردم. اعتراف می‌کنم که پیش از احداث جاده منظرهٔ ورودمان به انزلی دیدنی و بدیع بود. البته، در سهولت و سرعتی که راه جدید به وجود آورده حرفی نیست. با این حال، پیشرفت آن‌چنان سریع نیست که مسافر حتی در جادهٔ تهران توقع آسایش و راحتی داشته باشد. آدم حتی اگر خودش بتواند فارسی حرف بزند، سفر برایش بدون چند خدمتکار ایرانی که کمی انگلیسی بلد باشند به قدری سخت است که اروپایی‌ها فکرش را هم نمی‌کنند.

پنج شش سال پیش که برای اولین بار از انزلی به رشت می‌رفتم، قسمتی از راه زمینی بود و قسمتی آبی. آن روزها تا انزلی سی و شش ساعت راه بود و بعد از این که در ساحل از کشتی بخار پیاده می‌شدیم، به جای این که به اسکله برویم، سوار قایق‌های کوچک گمرک‌خانه می‌شدیم - البته اگر شانس با ما بود. اما بیشتر وقت‌ها مسافر بد می‌آورد و به او می‌گفتند باید به باکو برگردد چون دریا طوفانی بود و نمی‌توانستند کشتی را به ساحل بیاورند و آن وقت او ناچار می‌شد دوباره دو روز تمام در کشتی کثیفی که هم غذایش بد بود و هم بوی آزارنده‌ای می‌داد، در دریا بالا و پایین شود و دو بار پول بدهد و گاهی حتی سه بار. امروز در کشتی‌های بخار روسی خط جدید، مسافر هم غذای خوب می‌خورد هم اقامتگاه تمیز دارد و هم سر هجده ساعت روی زمین سفت پیاده می‌شود. در سفر اولم، بعد از استحمام و استراحت در انزلی، برای عبور از مرداب^۱ [انزلی] قایق تفریحی شاه را در اختیارمان گذاشتند. در مرداب پرنده بسیار زیاد است، بیشتر از همه کبک‌انجیر و مرغابی و اردک وحشی. پرنده‌هایی که از روسیه به جنوب مهاجرت می‌کنند از دریای خزر می‌گذرند و در انزلی که همیشه گرم و مرطوب است به استراحت می‌پردازند. در انزلی قصری شبیه معابد چینی بود که ناصرالدین شاه پس از اولین سفر خود به اروپا به تقلید از فانوس‌های دریایی آن‌جا ساخته بود، اما پارسال آن را خراب کردند تا به جایش مرکز قرنطینه‌ای [برای بیماری‌های واگیردار] بسازند.^۲

پس از عبور از دریاچه^۳ از قایق شاه پیاده و سوار قایق پارویی کوچکی شدیم که شش یا هشت ایرانی در آن پارو می‌زدند، بعد به خلیج کوچکی رسیدیم که عمقش بسیار کم بود و نمی‌شد در آن پارو زد و آن‌ها پیاده شدند و قایق را تا آن سوی رود و پیربازار کشیدند. پیربازار ده کوچکی است که همیشه در آن باران می‌بارد. جایی برای پهلو گرفتن نداشت و تنها راه، پریدن از روی دو تخته سنگ بود که در گل و لای فرو رفته بود. این تخته‌سنگ‌ها داستان جالبی دارند که تعریفش بی‌مناسبت^۴ نیست. حاکم رشت همیشه در پیربازار با نمایندگان جدید قدرت‌های خارجی ملاقات می‌کرد. سخنرانی‌هایی

۱. این کلمه به همین صورت در متن آمده است.

۲. این قصر شمس‌العماره نام داشت و ناصرالدین شاه آن را در سال ۱۲۸۸ ه.ق، دو سال پیش از اولین سفر به اروپا، در پنج طبقه ساخته بود و موقع بازگشت از اروپا در آن اقامت می‌کرد. در سال ۱۳۳۱ ه.ق در حال ویرانی بود و به مرکز قرنطینه تبدیل شد. آب و هوای انزلی به علت باتلاق‌های اطراف آن ناسالم و تب‌زا بود. دانشنامه‌ی دانش‌گستر: بندرانزلی، شمس‌العماره؛ ولایات دارالمرز ایران - گیلان، ه.ل. رابینو، ترجمه‌ی جعفر خمami زاده، رشت: طاعتی، ۱۳۶۶، ص ۱۵۴.

۳. منظور تالاب انزلی است.

ایراد و تعارفات معمول رد و بدل می‌شد؛ البته سفیر جدید اونیفرم رسمی خوش دوختی بر تن داشت، ایرانی‌های حاضر در مجلس هم به همین ترتیب شیک و خوش‌پوش بودند. یک بار در روزی به شدت بارانی، نمایندهٔ یک قدرت بزرگ با لباس تمام‌رسمی، در وسط یکی از این سنگ‌ها فرود آمد. نمایندهٔ دولت ایران هم درست در همان لحظه به تخته‌سنگ خودش رسید، اما هیچ‌کدام قادر نبودند قدمی جلو بروند و به‌ناچار با اونیفرم‌های روشن خود همان‌جا ایستادند و حرف‌ها و تعارفات رد و بدل شد. عکس این منظره چیز بی‌ظنیری می‌شد، اما متأسفانه در آن‌جا دوربینی وجود نداشت.

داستانی هم در مورد پیانویی تعریف می‌کنند که یک اروپایی که چند دختر داشت و دلش می‌خواست به هنرهای اروپایی آراسته باشند، برایشان سفارش داده بود. پیانو تا انزلی به سلامت رسید و از آن‌جا با قایق به پیربازار رفت، اما از آن‌جا باید با دست حمل می‌شد. پیانو سنگین است و ایرانی‌ها مردمان لاجانی‌اند، در نتیجه با شک و تردید بسیار به شیء ناشناخته طناب بستند و آن را از قایق به طرف ساحل کشیدند، اما متأسفانه پیانو از دستشان افتاد و در لای و لجن نرم فرورفت. ایرانی‌ها چند دقیقه‌ای نگاه کردند، اما سرانجام خسته شدند و از خیر پیانو گذشتند و همان‌جا رهایش کردند و به خانه‌هایشان رفتند. پیانو دو سال آن‌قدر در گل فرورفت تا سرانجام به سکویی عالی برای فرود تبدیل شد. خریدار که در تمام این مدت در تهران چشم‌به‌راه پیانو نشسته بود عاقبت از قضیه خبردار شد، آن‌وقت پیانو را با زحمت بسیار بیرون کشیدند و به صاحبش تحویل دادند. او با خوشحالی به من گفت که پیانو به قدری خوب ساخته شده که در این مدت هیچ آسیبی ندیده است. خودم امتحانش کردم و باید بگویم یکی از بهترین پیانوهای تهران بود!

پس از ورود به پیربازار، سوار چند ویکتوریای^۱ کوچک روسی شدیم و به طرف رشت رفتیم. از جاده چندان چیزی یادم نیست. همه‌جا فقط گل بود - دیوارها و خانه‌ها از گل ساخته شده بودند و مردم لباس‌هایی به تن داشتند به رنگ گل که بعضی سیر و بعضی روشن بود. شب کوتاهی را در هتل گذرانیدیم، می‌گویم کوتاه، چون چند ساعت بیشتر نبود. تختی که رویش خوابیدم چوبی بود و مکانی مطلوب برای انواع حشرات، چون به‌ظاهر علاوه بر کک حشرات دیگری هم در آن‌جا بودند. در هر حال، مرا غذای خوشایندی یافته بودند. برای همین از اطرافم دور نمی‌شدند و وقتی خدمتکار آمد و گفت درشکه آمادهٔ حرکت است، با کمال امتنان از جایم بلند شدم.

۱. victoria، نوعی درشکهٔ چهارچرخ دونفرهٔ کروکی نکاسبه.

من ساده فکر کرده بودم منظور او «کالسکه کروکی» است که از لحاظ جاداری و آسودگی ایدئال و به مراتب بهتر از آن ویکتوریا‌های روسی است. اما وقتی از هتل بیرون رفتم دیدم در شبکه‌ای جلو در ایستاده که گویی به پیش از تاریخ تعلق دارد و مثل در شبکه تک‌اسبه «که تا صد سال و یک روز کار می‌کند»، احتمالاً وقتی می‌ایستاد تا گلو در خاک فرومی‌رفت.

تا این‌جا سفر، امروزه از هر نظر با شش سال پیش فرق می‌کند. راه که آن زمان در حال ساخت بود حالا تکمیل شده، راه بدی هم نیست گرچه همه اسباب آسایش را ندارد. در حقیقت، انتقال این دوهزار سرباز روس که در ده روز گذشته با اتومبیل به قزوین منتقل شده‌اند نشان می‌دهد جز یکی دو اتومبیل که از اموال سلطنتی یا متعلق به روس‌ها بوده‌اند، ماشین دیگری از این‌جا رد نشده و متأسفانه، تا موقعی که روس‌ها موافقت نکنند، باید با همین در شبکه‌های تک‌اسبه ساخت.^۱

در سفر دوم برایمان ویکتوریای کوچکی در انزلی مهیا کرده بودند و پیش از حرکت ناهار دلچسبی در گمرک‌خانه بلژیکی‌ها خوردیم. رئیس گمرک و همسرش پذیرایی گرمی از ما کردند.^۲ زن گمرکچی هفت سال بود که در انزلی و دور از خانواده و دوستانش به سر می‌برد، و چند ماه دیگر در آن‌جا که با شهرهای رشت و باکو و با دکتر و پرستار فرسنگ‌ها فاصله داشت بچه‌اش به دنیا می‌آمد.

پس از صرف ناهار همگی مثل ماهی ساردین داخل قوطی کنسرو در ویکتوریا چپیدیم و از جاده جدید عازم رشت شدیم. با وجود گرد و خاک، سواری بسیار دلچسبی بود، همه‌جا را علفزار و درخت‌های پاکوتاه و بوته‌های جورواجور پوشانده بود. جلو راهدارخانه ایستادیم تا اسب‌ها استراحت کنند، خودمان هم پیاده شدیم تا پاهایمان را کمی حرکت بدهیم و به سگ‌های ژاپنی‌مان هم که از خستگی هلاک شده بودند آب بدهیم. آن‌جا از جمعیت غلغله بود. مردم با حیرت به سگ‌های ما نگاه می‌کردند و من با حیرت به انواع و اقسام چیزهای جدید نگاه می‌کردم؛ گله‌های گاوهای کوچک کوهاندار که در کشتزارهای بدون حصار کنار جاده ته‌مانده‌های ساقه‌های گندم را می‌خوردند و چندین و چند لاک‌پشت که چنان در گودال‌ها جست‌وخیز می‌کردند که از لاک‌پشت بعید

۱. این راه‌ها را روس‌ها در اواخر دوره ناصرالدین‌شاه قاجار برای تسهیل سلطه بر بازار ایران و اجرای سیاست‌های استعماری و انتقال آسان کالاهایشان از بندر انزلی، که آن را نیز خودشان ساخته بودند، به تهران شوسه کرده بودند. نگاه کنید به شرح زندگانی من، عبدالله مستوفی، تهران: زوار، چ چهارم، ۱۳۷۷، ج ۱، صص ۴۹۴-۴۹۵.

۲. کارمندان گمرکات ایران در شمال و جنوب معمولاً بلژیکی بودند.

بود. بچه‌ها جلو آمدند و سگ‌ها را که از نعلبکی‌های آبی لعابی‌شان آب می‌خوردند نوازش کردند. مردها چنان با حسرت به آن نعلبکی‌ها چشم دوخته بودند که موقع حرکت دلم نیامد آن‌ها را با خودم ببرم و بهشان هدیه دادم. در رشت به کنسولگری انگلستان رفتیم، ساختمانی زیبا در باغی پر از گل که به قدری با هتل پنج سال پیش در تضاد بود که فکر می‌کنم به توصیفش می‌ارزد.

آن‌جا چندین اتاق بزرگ و تقریباً خالی داشت که از تمیزی برق می‌زدند با رختخواب‌های راحت و گرم و نرم. پس از شستشو با آب گرم، غذای بسیار خوبی خوردیم، خوراک قرقاول که در جنگل به‌وفور یافت می‌شود و نوعی گوشت لذیذ و نرم که «کوهان» نامیده می‌شد، کوهان همان گاوهای کوچکی که در بین راه چرا می‌کردند و از لحاظ طعم و مزه چیزی است بین گوشت پشت ران و زبان، و به قطعه‌های دراز و نازک بریده می‌شود. در رشت میوه فراوان است و با این‌که از میوه‌های اروپایی کوچک‌ترند، عالی‌اند، همین‌طور شیرینی خوب که در ایران به‌ندرت یافت می‌شود. باور کنید در ایران این چیزهای جزئی برای انسان ستایش‌انگیز است. در حین صرف ناهار چند اروپایی به دیدنمان آمدند و درباره‌ی زندگی‌شان در رشت حرف زدند. جز کار، شکار و عصرها بازی بریج برای رفع کسالت و یکنواختی، مفر و تفریح دیگری وجود ندارد، و فقط حدود هشت نفر در آن‌جا هستند که می‌شود با آن‌ها حرف زد. چند دختر روس هم دیدیم که بدون کلاه سواری می‌کردند. مرکبشان تاتوهای کوچک و استخوانی‌ای بودند که زین‌های مردانه‌ای بر آن‌ها گذاشته شده بود. دو سه سال است که چند دختر روس در رشت زندگی می‌کنند و جذابیت خاصی به این‌جا بخشیده‌اند.

بازار رشت مثل بقیه‌ی بازارهای ایران پر بود از جمعیتی که گرچه بسیار پرجنب‌وجوش بودند، به نظر نمی‌آمد که کاری انجام می‌دهند. آدم‌هایی عاقل و باطل که گرچه قطعاً کارهای روزمره‌شان را که عبارت بود از خرید و فروش انجام می‌دادند، آنچه ما می‌دیدیم فقط عبارت بود از چای خوردن و دود کردن. در بازار مغازه‌های تاریک کوچک به‌ردیف کنار هم چیده شده بودند و جلوشان تخته‌های شیب‌داری قرار داشت که رویشان میوه و سبزی گذاشته بودند، و همه‌جا پر بود از مردها و پسر بچه‌های کوچک و بزرگ با لباس‌های رنگ و وارنگ که یا بی‌کار و بی‌عار روی زمین دراز کشیده بودند یا نشسته بودند و چشم‌های درشتشان با حیرت به ما دوخته شده بود. آن‌ها همیشه می‌بینند که ما در راه اروپا به پایتخت از سرزمینشان عبور می‌کنیم و مطمئناً از خودشان می‌پرسند برای چه می‌آییم

و چه کار می‌کنیم، همان‌طور که ما از خودمان می‌پرسیم این‌ها که در خیابان‌ها ایستاده‌اند چه کار می‌کنند. و جز این نگاه‌های گذرا ارتباط دیگری بینمان برقرار نمی‌شود.

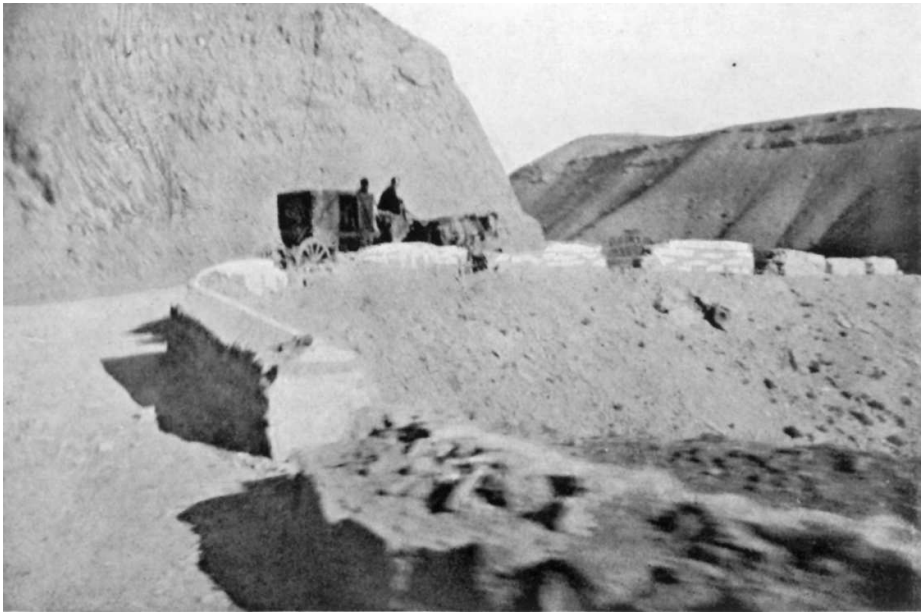
از باغ کنسولگری و گل‌های زیبایش بسیار خوشم آمد و ناهار را در باغ زیر آلاچیق مو صرف کردیم. رنگ و سایه‌های دلپذیر این باغ زندگی را در جایی چون رشت اندکی امکان‌پذیر می‌سازد. شب طولانی آرامی در آن‌جا سپری کردیم و بیش از آنچه در نظر داشتیم ماندیم و پس از صرف ناهار به راه افتادیم.

کنسول مقدار زیادی غذا برای چهل و هشت ساعتی که در پیش داشتیم آماده کرد - خوراک سرد گوشت قرقاول و گوشت پشت ران به اضافه یک سبد نان و یک زنبیل پر از بطری آب جوشیده. روی همه نمد انداختیم تا از گرد و خاک مصون بمانند و با بار و بندیل در یک گاری زمخت گذاشتیم که جلو ما به راه افتاد. سوار کالسکه شدم و روی ملافه‌ای که در آن پهن شده بود و پر بود از کوسن و بالش، که کار رختخواب را می‌کرد، نشستیم و همه وسایلم را دور خودم چیدم و با همه خداحافظی کردم.

انسان تا موقعی که رشت را پشت سر نگذارد احساس نمی‌کند سفر آغاز شده است. چمدان‌های سنگین معمولاً با گاری پست فرستاده می‌شوند، اما چیزهایی که در طول راه لازم می‌شود در چمدان‌های کوچک یا ساک یا کیف همراه صاحبانشان است.

یک بار خانمی که همراه خانواده پرجمعیتش رشت را ترک می‌کرد، با چند تا از بچه‌هایش در درشکه‌ای نشسته بود و بقیه را با یک پرستار سوار درشکه دیگر کرده بود. هر دو درشکه خوش‌خوشک پیش می‌رفتند و ساعت دو نیمه شب برای تعویض اسب‌ها در ایستگاهی توقف کردند. پرستار از خواب بیدار شد و همراهانش را شمرد و فهمید یکی گم شده، دختر کوچولوی سه‌ساله‌ای در راه از روی زانوهای او سُر خورده و افتاده بود. پدر و مادر همراه چند ایرانی با فانوس در جاده به جستجو پرداختند و بچه را که هنوز خواب بود در گودالی پیدا کردند. این داستان به قدری معروف شد که سال گذشته یکی از دوستان من بچه‌هایش را در راه با چند متر روبان آبی به خودش بست.

راه تهران به روس‌ها تعلق دارد و مخارج نگهداری‌اش با دریافت عوارض تأمین می‌شود و مسافر به نسبت تعداد اسب‌هایش عوارض راهداری می‌پردازد. هنگام عبور اولین اتومبیل از این راه، این سؤال مطرح شد که هر اتومبیل معادل چند اسب حساب می‌شود و مسئولان باجه عوارض با خوشحالی دریافتند که اتومبیل معادل چهل اسب قوه دارد و عوارض چهل اسب را گرفتند و سفر به تهران برای صاحب فلک‌زده اتومبیل



بین رشت و قزوین.



باروبنه ما از رشت خارج می شود.

یک پنی خوشگل آب خورد. مدت سفر بستگی دارد به توانایی «سرپرست سفر». اگر او ذکاوت به خرج دهد و در همه ایستگاه‌ها اسب‌ها را عوض کند تا از پا در نیایند، سفر چهل و هشت ساعته تمام می‌شود، اما در عین حال بستگی دارد به این‌که انسان چقدر حاضر باشد پول خرج کند. انعام خوب ایرانی را حسابی به تحرک وامی دارد.

در طول راه منظره مدام تغییر می‌کند، ابتدا انسان خیال می‌کند که در ایتالیاست، بعد سویس به نظرش می‌آید، و بعد بی‌آن‌که تخیلی در کار باشد، انسان در دشت‌های خشک بی‌پایانی که به دروازه‌های کاشی‌کاری شده تهران منتهی می‌شود، خود را در روسیه می‌یابد. اندکی پس از آن‌که رشت را پشت سر می‌گذاریم، منظره بسیار زیباست، راه از میان جنگلی مملو از درخت و درختچه نیمه‌استوایی می‌گذرد، چون باران پیوسته بر حومه رشت می‌بارد. بعضی از درخت‌ها بسیار تنومندند و تنه‌هایشان را نیلوفر و پیچک رونده پوشانده و انسان را یاد پنانگ^۱ می‌اندازد، حتی گاه احساس می‌کند که در یک جنگل نامکشوف آمریکای جنوبی یا بیشه‌ای انبوه در هندوستان است و چندان متعجب نمی‌شود اگر فیلی خرطومش را از پنجره کالسکه تو بیاورد. کنار جاده کلبه‌های گالی‌پوش قشنگی با درهای کوتاه و درگاه‌های تاریک هست، دقیقاً مثل آن‌هایی که در کشورهای استوایی دیده می‌شود، و چون موقعی که ما از آن‌جا رد می‌شدیم ماه رمضان و روز بود، همه مردم خودشان را در پتو پیچیده و بیرون کلبه‌هایشان روی خرک‌های چوبی دراز کشیده بودند.

در این‌جا از سازمان جنگلبانی خبری نیست و درخت‌های زیبا برای مصارف شخصی قطع می‌شوند. در گودال‌های لب جاده لاک‌پشت زیاد به چشم می‌خورد، اما متأسفانه با این‌که تعدادشان بسیار زیاد است، نه گوشتشان خوراکی است و نه لاکشان ارزشی دارد.

در گه‌دم اسب‌ها را عوض کردیم. در این‌جا لازم است درباره درشکه‌چی که در این جاده همراه اسب‌هایش مدام عوض می‌شود توضیحی بدهم. او که مسئولیت جان چند انسان بر عهده‌اش است، خشن‌ترین موجودی است که می‌شود تصور کرد؛ با این حال، انسان از ادب و احترامی که در برابر هم‌پالکی‌هایش به خرج می‌دهد جا می‌خورد. این‌ها در چاپارخانه‌های بین راه با هم چپق دود می‌کنند و تعارفاتی رد و بدل می‌کنند که معلوم

۱. Penang، جزیره‌ای در شمال غربی مالایا در کنار تنگه ملاکا در آسیای جنوب شرقی.

می‌کند درک و فهم زیادی از نزاکت و مرحمت دارند. ایرانی‌ها از شاه شاهان گرفته تا پایین‌ترین رعایای او این کار را با چنان وقار و نکته‌سنجی‌ای انجام می‌دهند که حوصله مسافر اروپایی را سر می‌برد. و ما پس از رد و بدل شدن همه این تعارفات، اجازه می‌یابیم به راهنمان ادامه دهیم. هر بار تعویض اسب و درشکه‌چی یک ساعتی طول می‌کشد و با در نظر گرفتن هجده ایستگاه بین‌راهی، وقت بسیاری تلف می‌شود.

از گه‌م تا رودبار جاده از میان درختان زیتون می‌گذرد؛ روغن زیتون برای تصفیه به روسیه فرستاده می‌شود. به نظر من زیباترین منظره‌ها بین رودبار و منجیل است که جاده در امتداد ساحل سفیدرود قرار دارد و تا دهانه آب‌کندی که در دو طرفش کوه‌های پوشیده از درخت سرکشیده‌اند و شکوه منحصر به فردی به آن بخشیده‌اند ادامه می‌یابد.

در آن جا باد هولناکی می‌وزد که ظاهراً علتش شکاف بین کوه‌هاست و در سرتاسر سال در این قسمت جاده جریان دارد و خطر بزرگی است برای پلی که روی رودخانه زده‌اند. در سفر اولم این پل کاملاً جدید بود چون پل قبلی را شبی طوفان از جا کنده و همراه قاطرها و آدمیانی که در حال عبور از روی آن بودند برده بود. موقعی که از روی پل رد می‌شدیم از تصور سرنوشت آن‌ها به لرزه افتادم. خیلی‌ها شب در منجیل می‌مانند، اما ما می‌خواهیم زودتر به تهران برسیم و میل نداریم در رختخوابی بخوابیم که موی نفر قبلی روی بالش آن باقی مانده است.

در بالای جاده درشکه‌چی فراتر از انتظارمان بود: در سراسیمه‌ی تند می‌بودیم که سرعتش را زیاد کرد و اسب‌ها را به شدت به شلاق بست، بعد ناگهان از جایش بلند شد و فریاد کشید، و ما فهمیدیم اتفاقی افتاده که حتی در ایران هم غیرعادی است. سرم را جلو بردم و با هراس دیدم که پیرمردی وسط جاده پشت به ما ایستاده و نمی‌داند که ما با آن سرعت سرسام‌آور به سویش در حرکت هستیم. هم‌صدا با درشکه‌چی با فریاد سعی کردیم او را از سر راه دور کنیم، اما فایده‌ای نداشت و تا به خودمان بیابیم پاهایش زیر چرخ‌های درشکه سنگین ما تا شد و صدای خرد شدن استخوان‌هایش به گوشمان رسید. کمی بعد درشکه را نگه داشتیم و پیاده شدیم و به هر شکل بود غلام^۱مان را وادار کردیم که برود خانواده‌اش را پیدا کند. معلوم شد که او کرو لال است و کنار جاده گدایی می‌کند. پیرمرد هنوز زنده بود و با کمک سی روستایی که دورمان جمع شده بودند بلندش کردیم و به

۱. این واژه عیناً در متن آمده است.

داخل کلبه‌ای بردیم. شوهرم از غلام پرسید که چقدر باید بدهد. او گفت پنج تومان (حدود یک پوند انگلیسی) کاملاً کفایت می‌کند. اما به نظر شوهرم زندگی یک انسان بیشتر ارزش داشت و پنج پوند داد.

مردم عصبانی و خشمگین از سر و کول درشکه بالا آمده بودند، ما هر طور بود سوار شدیم و به ناچار آن قدر به سر و دستشان زدیم تا توانستیم خودمان را خلاص کنیم. خدا را شکر کردم که درشکه‌چی مرد قابل‌بود و مثل کوه ایستاد، و تا نیم ساعت آن قدر به اسب‌هایش شلاق زد که دیوانه‌وار سربالایی را رد کردند.

قیمت‌ها در ایستگاه بالابالا از قرار زیر بود:

نان	یک تومان
آب‌جوش و چای	پنج قران
شیر	پنج قران
پلو	دو تومان
پنیر	چهار قران
یک پیرمرد بیچاره	پنج پوند

شب با تعجب دیدم که درشکه‌چی چراغ‌هایش را روشن نکرد و در جوابم گفت ترجیح می‌دهد حتی در شب‌های بی‌ستاره و بی‌مهتاب به چشم‌هایی که خدا به او داده اتکا کند. بعد اضافه کرد که اگر می‌خواهم، آن‌ها را روشن می‌کند، اما به طرف اتاقک ما برشان می‌گرداند که داخل کالسکه روشن شود. دیدم که خطری در بین نیست و بیش از آن اصرار نکردم و آماده خواب شدم. تازه خوابم برده بود که از صدای بم و بلند زنگ بیدار شدم، چشم‌هایم را باز کردم و دیدم هیاکلی بزرگ در حرکت‌اند. اولین بار بود که کاروان شتر می‌دیدم. کاروان‌ها در تابستان وقتی در دشت‌های آسیا به طرف ساحل دریا رفت و آمد می‌کنند، شب‌ها حرکت می‌کنند تا از گرمای شدید روز در امان باشند.

آن وقت فهمیدم که آن صدای آهنگین خاص که بیدارم کرد از زنگوله‌گردن شتری بود که پیشاپیش شترهای جوان‌تر حرکت می‌کرد. دراز که کشیده بودم آن‌ها را در مهتاب شمردم، هزار و صد و هفتاد و سه شتر بود. جاهایی که جاده باریک است این کاروان‌ها گاهی باعث وقفه طولانی در حرکت سایرین می‌شوند.

بعد به کوه‌های چنان لخت بی‌آب و علفی رسیدیم که تصورش را هم نمی‌کردم.

توصیف براونینگ^۱ در «چایلد رولند به سوی برج خاموش رفت» دقیقاً تصویر این قسمت از مسیر ما بود، چون زمین پر بود از استخوان قاطر و شتر. آن‌ها قاعدتاً مرده و فاسد شده بودند. این واقعه‌ای است که تقریباً هر روز رخ می‌دهد، شتری که عمرش سر آمده، به میل خود آرام‌آرام از کاروان فاصله می‌گیرد و به طرف دیگر جاده می‌رود. در آن‌جا بارش را برمی‌دارند و بر پشت شتری دیگر می‌گذارند. شتر تنها می‌ماند و می‌داند که هیچ چیز نمی‌تواند او را از این سرنوشت نجات دهد و به این ترتیب در تنهایی و گرسنگی جان می‌دهد، نمونه‌ای ستایش‌انگیز از برخورد شرقی‌ها با مرگ.

از هر پیچ که می‌گذری، با خود می‌گویی به آخر این سرزمین خشک و بی‌بر رسیده‌ای، اما بعد قلّه سنگی آفتابی دیگری سر برمی‌آورد و صخره گویی بلندتر می‌شود. این وضعیت تا وسط روز بعد ادامه داشت تا بالاخره به قزوین رسیدیم، شهری با دروازه کاشی‌کاری معمول ایرانی، که تنها بازمانده شکوه گذشته بود – چون قزوین روزگاری پایتخت ایران بود. اکنون تنها چیزی که از شاهان صوفی که در پایان قرن پانزدهم م / قرن نهم ه. ق بر ایران حکومت کردند در این‌جا باقی مانده یک قصر است. این قصر پیش‌تر با کاشی‌های رنگارنگ پوشیده شده بود، اما بیشتر آن‌ها برای فروش در اروپا از جا کنده شده‌اند.^۲ مسجد به دیدنش می‌ارزد، اما ما فقط از بیرون دیوارهایش را تماشا کردیم، چون ایرانی‌ها اجازه نمی‌دهند که اروپایی‌ها به مکان‌های مقدسشان پا بگذارند.^۳

اطراف قزوین پوشیده است از باغ‌های پسته و بادام که شکوفه‌هایشان در بهار زیبایی خاصی به آن‌ها می‌بخشد. انگورهای حومه قزوین بهترین انگور ایران به شمار می‌آیند. دو طرف خیابان‌های شهر درخت چنار کاشته شده که هم سایه فوق‌العاده‌ای به وجود می‌آورند و هم به شهر سبزی و خرمی می‌دهند. اگر این درخت‌ها نبودند، قزوین هم مثل بیشتر شهرهای ایران که خانه‌هایشان فقط دیوارهای کاهگلی به تماشا می‌گذارند خشک و برهوت بود.

پس از خروج از قزوین یکی از چرخ‌های درشکه از جا درآمد و درشکه‌چی که مرد دوراندیشی بود آن را با تکه‌ای سیم وصل کرد. در منزل بعدی که برای تعویض اسب‌ها توقف کردیم، سیم را باز کرد و در جیبش گذاشت و درشکه‌چی جدید چرخ را با تکه سیم خودش وصل کرد. صحنه جالبی بود.

۱. رابرت براونینگ (۱۸۱۲-۱۸۸۹) شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی.

۲. منظور سلسله صفویان است که از سال ۹۰۵ تا ۱۱۳۵ ه. ق / ۱۵۰۲ تا ۱۷۳۶ م (قرن دهم تا دوازدهم ه. ق /

شانزدهم تا هجدهم م) بر ایران حکومت کردند. نویسنده در مورد تاریخ سلطنت آنان دچار خطا شده است.

۳. منظور مسجد جامع است که صحن کوچک آن در دوره هارون‌الرشید، خلیفه عباسی، ساخته شده است.



کاروان شتر.

قزوین فقط پانزده ساعت با تهران فاصله دارد و ما پس از ترک آن احساس کردیم پایان سفر فرا رسیده است. حالا به فلات آسیا رسیده بودیم و آن چند ساعت باقیمانده چیزی نبود جز خاک، خاک، خاک، فقط و فقط خاک خفقان‌آور. فکر می‌کنم آنچه بر سر من و دوستم آمد بهترین مثال برای نشان دادن بلایی است که سه روز خاک خوردن سر آدم می‌آورد. پس از این‌که به تهران رسیدم احساس کردم پوست دهانم و رآمده، به دندانپزشک مراجعه کردم و او گفت گرفتار میکروب خاک ایران شده‌ام که بسیار شایع است و به ریشه دندان‌ها نفوذ می‌کند و اگر شش ماه بعد به او مراجعه می‌کردم، همه دندان‌هایم ریخته بود! او زخم دهان مرا با نیترات نقره سوزاند و من یک هفته از درد و گرسنگی رنج کشیدم. دوستم که از این موضوع به وحشت افتاده بود به دکتر مراجعه کرد. دکتر از چیزی که دید به حیرت افتاد و با گازانبر کوچکش آنچه را به دندان‌های سیاه‌شده شباهت داشت بیرون آورد. آن چیز تکه‌ای گل بود که بزاق دهان سفتش کرده و به شکل دندان‌های کوچک درآورده بود!

ساعت‌ها زیر آفتاب سوزان در دشت به راهمان ادامه دادیم و رشته کوه‌ها تا بی‌نهایت در مقابلمان گسترده بود. خاک به قدری زیاد بود که به ناچار کروکی درشکه را انداختیم، چون خفقان گرفتن از تاریکی به مراتب بهتر از نفس‌نفس زدن در گرد و خاک غلیظ و فزاینده بود. ساعت ۵ بعد از ظهر احساس کردم که بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم. بعد آن تغییر شگرف رخ داد که همیشه هنگام غروب خورشید در این جلگه مرتفع رخ می‌دهد. باورکردنی نبود. باد سردی از جانب کوه وزیدن گرفت و رنگ‌ها به تدریج در سایه‌های تپه‌ها رو به تیرگی رفتند و چشم‌ها و گلوهای سوخته و خشک ما چنان آرامشی یافت که گویی نسیمی معطر آن‌ها را خنک کرده بود. خاک اطراف نیز به مهبی طلایی‌رنگ تبدیل شد، قله‌ها چنان گلبهی شدند که گویی از درون خود نور می‌گرفتند و دنیا طوری در رنگ‌های ارغوانی و آبی غرق شد که گویی درشکه سرخوشانه پیش می‌رفت. این تحول شگفتی‌آور در تمام سال، هنگام غروب آفتاب در تهران رخ می‌دهد. برای کسانی که از طبیعت تأثیر نمی‌گیرند، تهران همواره جلگه‌ای خشک و خشن و ناهموار است که تپه‌های لخت و غم‌زده احاطه‌اش کرده‌اند. برای کسانی که به هر تغییری که در مقابل چشمانشان رخ می‌دهد واکنش نشان می‌دهند، مانند لبخند یا اخم یک دوست، تهران همواره کمال زیبایی است. عده‌ای جلگه‌ها را به رنگ طلایی می‌بینند، و عده‌ای فقط خاک آن را می‌بینند.

اولین برخورد با تهران

در گذشته رسم بود که وقتی سفیر جدیدی از راه می‌رسید، اسبی مزین به زین و یراق مجلل به رسم پیشکش به پیشواز او می‌فرستادند، و سفیر ملبس به جامه رسمی همراه اعضای هیئتش و مقامات دربار ایران که مأمور استقبال از او بودند با این اسب وارد شهر می‌شد. زمانی دهنه و افسار اسب طلا بود. سفیر افسار را به عنوان یادگار نگه می‌داشت. اما در اوایل قرن نوزدهم م / سیزدهم ه.ق به نقره تنزل یافت. این اواخر فقط یک افسار طلا به سفیری داده شده: سفیر روسیه در سال ۱۹۰۶ م / ۱۳۲۴ ه.ق.

در زمان شاه سابق، محمدعلی [شاه]، کالسکه سلطنتی چهار اسبه‌ای به همراه کالسکه‌ران نزدیک ورودی شهر به انتظار سفیر جدید می‌ماند. این منظره باشکوه می‌نماید، اما شاید تصویری واقعی از صحنه به دست ندهد. اسب‌های زانو خمیده، مأمورانی که لباس‌های جورواجور و پاره‌پاره به تن داشتند، و جماعت خدمتکاران زنده‌پوش و فقیر که در پی کالسکه می‌آمدند.

این‌ها از زمان استقرار مشروطیت تغییر کرده، و مراسم استقبال اخیر از سفیر بلژیک، آقای دو بارکگراف،^۱ در هیچ‌یک از دربارهای اروپا ننگ‌آور تلقی نشده است. این تغییر که تا حد زیادی به بهبود وضعیت انجامیده، مدیون قدرت مردی است که توانسته هرج و مرج را مهار و نظم را برقرار کند. به او گفتم که فرمانروای به‌تمام معنی^۲ ایران است.^۳ اسبی که در گذشته فرستاده می‌شد، از زمانی که از اسطبل شاه بیرون می‌آمد تا به

1. Mr. de Borchgrave 2. maîtresse de maison par excellence

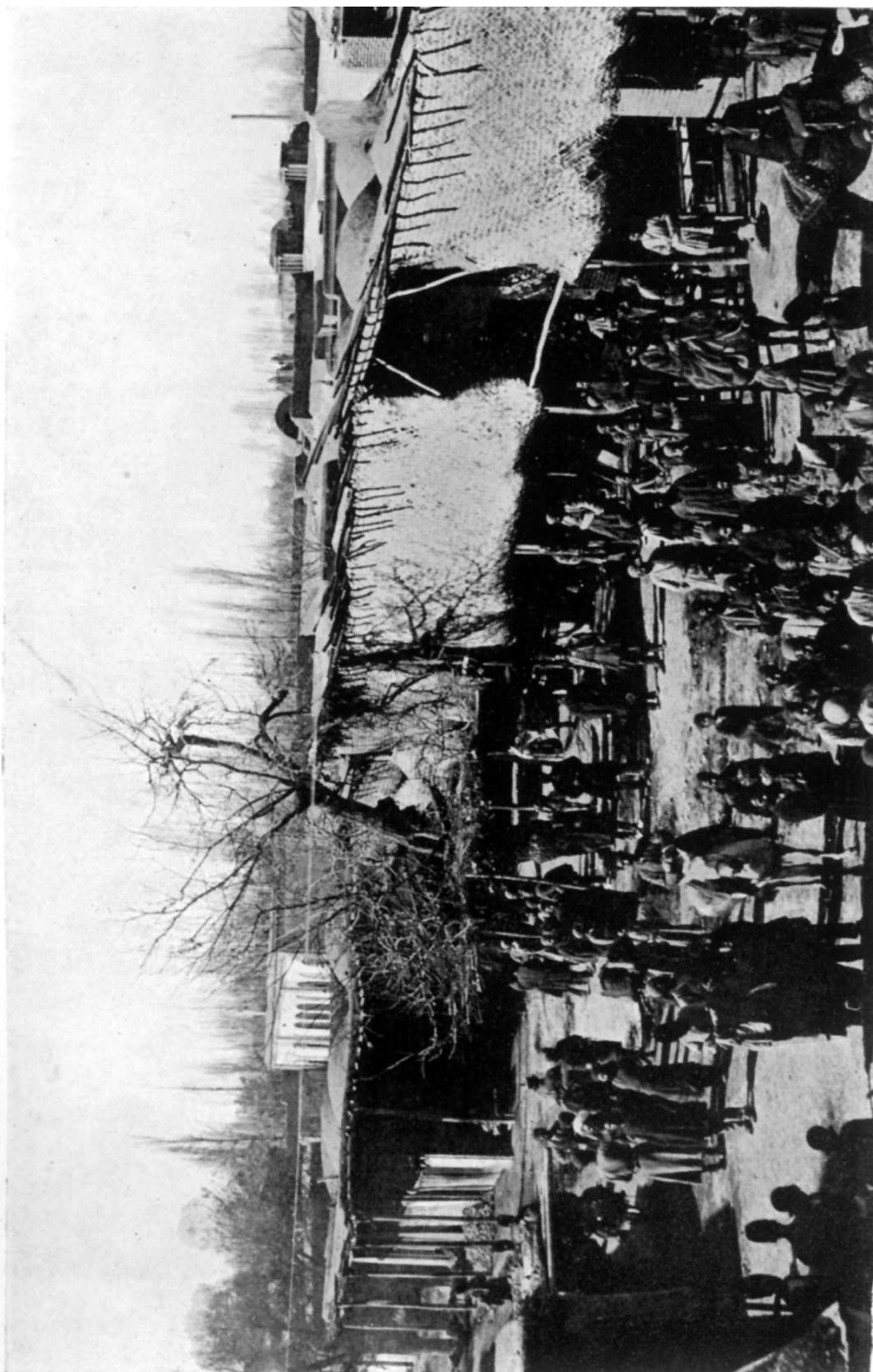
۳. احتمالاً منظور محمدعلی خان تنکابنی، ملقب به سپهدار اعظم، از رجال عصر مشروطیت است که با سردار

مقصد می‌رسید، آن‌قدر دست به دست می‌شد که اغلب در هویتش تردید می‌کردند. سفیری را می‌شناسم که سه بار پشت سر هم برایش اسب فرستادند، اما هر بار آن‌ها را پس فرستاد و گفت این اسبی نیست که برای او در نظر گرفته شده و آن‌قدر که باید و شاید اصیل و اعلی نیست. سفیر دیگری در هنگام تحویل اسب آن را در حیاط هیئت نمایندگی واریسی کرد و بعد رو به مترجم کرد و گفت: «این حیوان اصیل و باارزش است، برو به اربابت پیشش بده و بگو به جای فرستادن این پیشکش‌ها، قرض‌هایی را که به اروپایی‌ها داری پرداخت کن.» پس از این واقعه، رسم فرستادن اسب از بین رفته و اکنون اگر اسبی فرستاده شود، صرفاً نوعی تعارف شخصی است.

اما برای اشخاص کم‌اهمیتی چون ما چنین کبکبه و دبدبه‌ای قایل نمی‌شوند و ما بی‌آن‌که کسی جز گداها متوجهمان شوند، با آن درشکه‌گنده تلق و تولوق وارد تهران شدیم. دروازه‌های تهران زیبا و جالب توجه‌اند. تهران شهری است بسیار بزرگ و بی‌درو و پیکر با خیابان‌های عریض که یک ردیف درخت آن‌ها را از باغ‌های محصور جدا می‌کند.

بین شکل نامنظم این شهر و استحکاماتی که احاطه‌اش کرده‌اند هماهنگی خاصی وجود دارد و به نظر می‌آید زمانی در نظر داشته‌اند این استحکامات با الگوی برج و باروی پاریس ساخته شود. تلاش عبث برای کپی‌برداری از اروپا در اغلب قصرها و خانه‌های ایران به چشم می‌خورد و این تأثیرپذیری ناموزون از [کاخ] و رسای، [کاخ] سن کلو، و سایر بناهای مشهور [در اروپا] در همه ساخت و سازهایی که پس از بازگشت ناصرالدین‌شاه از اولین سفرش به اروپا در تهران صورت گرفت دیده می‌شود. دیوارهای تهران پریچ و خم و گلی‌اند و در فاصله دروازه‌ها خندق‌های عمیق حفر شده است. این دروازه‌ها چهارده^۱ تا هستند و همگی با کاشی‌های رنگی ساخته شده‌اند و با وجود تفاوت در طرح و نقش، شبیه هم‌اند و در هیچ‌یک از دروازه‌ها و دیوارها خط مستقیمی یافت نمی‌شود. دورتادور شهر خندق‌ها و باروهای بلند کشیده شده و هنگامی که جانوری می‌میرد، لاشه‌اش به داخل خندق‌ها پرتاب می‌شود. عصرها در تهران منظره سگ‌های منفوری که تا خرخره از بقایای این جانوران بلعیده و راضی و خشنود دور هم

۱. دروازه‌های تهران دوازده تا، سه دروازه در هر چهار جهت شهر، بودند. برای آگاهی بیشتر از نقشه و تاریخچه مختصر تهران، نگاه کنید به دایرةالمعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب: تهران.



خیابان مجاور دروازه‌ای که از آن وارد تهران شدیم.

حلقه زده‌اند بسیار عادی است. انسان اگر از روی خرابه‌های دیوارها رد شود و شهر را دور بزند، زوج‌های اروپایی پرشور و احساسی را می‌بیند که برای تماشای غروب بی‌نظیر خورشید آمده‌اند.

همیشه آرزو داشتم باغ‌های ایرانی را ببینم، و هنگامی که در شهر پیش می‌رفتیم و نوک درخت‌های عظیم را دیدم که از بالای دیوارهای گلی بیرون زده بودند، آرزویم تحقق یافت. خوشحالم زمانی به ایران آمده‌ام که از راه آهن و کارخانه و همه چیزهایی که با سیم و برق کار می‌کنند و زندگی را در شهرهای بزرگ نفرت‌انگیز می‌کنند اثری نیست. نمی‌توانم خیابان‌های ساکت تهران را با سرو صدای ماشین‌ها مجسم کنم یا ایرانی را، که همه کارهایش را بدون عجله انجام می‌دهد، در حالی مجسم کنم که می‌دود تا سوار قطار شود.

تقریباً همه خانه‌های ایرانی در وسط باغ‌های پردرخت و گل قرار دارند، حتی اشخاص فقیر نیز خانه‌شان محوطه‌ باز یا حداقل حیاطی دارد که در وسطش یک حوض آب هست. آب از داخل کوچه‌ها و راه‌آب‌ها و از زیر دیوارها به داخل باغ‌های دو طرف کوچه و خیابان‌ها جریان پیدا می‌کند.

کوچه و خیابان‌های شهر بسیار ناامن است و چاله‌های خطرناکی دارد که آب مصرفی مردم از آنجا عبور می‌کند. نظام آبرسانی ابتدایی و ساده است، آب از تپه‌ها به شهر و کوچه و خیابان‌ها سرازیر می‌شود و با جابه‌جا کردن چند سنگ جریان آب را به هر طرف که بخواهند هدایت می‌کنند. گاهی نتیجه این امر چاله‌ای است در وسط راه درشکه‌رو و گاهی در کنار آن، و بسته به نیاز کسانی که در آن حوالی زندگی می‌کنند متغیر است. هر کاری که نیازمند آب است، در ملأعام در کنار خیابان صورت می‌گیرد. شستن لباس و وسایل خانه اکثراً در کوچه انجام می‌شود، همین‌طور آب دادن و شستن جانوران و همه شستشوها و تطهیرهایی که محمد [ص] به پیروان اسلام امر فرموده، در آب جاری در خیابان انجام می‌شود. بیماری‌های پوستی در میان ایرانیان چیز عجیبی نیست، اما عجیب این جاست که شخص مبتلا زنده می‌ماند و آلودگی را در همه‌جا پخش می‌کند.

کوچه و خیابان‌های محل زندگی اروپاییان و بعضی از قسمت‌های دیگر شهر با برق روشن می‌شوند. وضع خیابان‌های این نواحی کم و بیش بهتر است، در آن‌ها زباله کمتر است، سگ مرده چندان زیاد نیست و در مجموع ظاهر خوب و پیشرفته‌ای دارد. اما می‌شود گفت که تهران به طور کلی شب‌ها در تاریکی به سر می‌برد و فقط چند چراغ

نفتی تاریکی‌اش را تخفیف می‌دهد، و وای به حال آدم‌های ناوارد و ناآگاه که با چراغ‌های کم‌نور در این راه می‌روند یا درشکه می‌رانند.

اولین بار که از خیابان‌های تهران عبور می‌کردیم چند درشکه زیبا و آراسته دیدیم که چند پیشخدمت سوار همراهی‌شان می‌کردند و به سفارتخانه‌ها یا مقامات دولتی تعلق داشتند و من از این بابت خوشحال شدم، چون احساس کردم که زندگی دیگری هم جز آنچه تا آن موقع دیده بودم وجود دارد و افسردگی و ملالی را که هنگام ورود به من دست داده بود، و حتی تجسم زیبایی باغ‌های نیمه‌مخفی‌اش نتوانسته بود آن را زایل کند، از بین برد.

دوستی خانه‌ای برای ما گرفته بود، اما خانه‌های تهران برای غریبه‌ها مشکلات لاینحل در بر دارد. ما وارد باغ مسحورکننده آن شدیم اما با دیدن ساختمان قلبم فرو ریخت. آن‌جا تشکیل شده بود از یک ردیف اتاق بزرگ با دیوارهای خشتی دوغاب‌خورده که کف آن‌ها به قدری بد سیمان شده بود که به محض ورودمان خاک از آن بلند شد و روی لباس‌هایمان نشست. پس از آن‌که همه‌جا را نگاه کردیم تصمیم گرفتیم به یک هتل برویم. اما بعد فهمیدیم که هتل خیلی بدتر از آن است که تصور می‌کردیم. هتل‌های تهران دست‌کمی از چاپارخانه‌های بین راه ندارند و اقامت در آن‌ها پرخطر است. ساکنان این‌طور جاها اروپایی‌های سطح پایین‌اند. شب را در یکی از این هتل‌ها سپری کردیم و چون اقامت بیشتر در آن ممکن نبود، تعارف «کلوب تهران» را برای سکونت موقت با سپاس و امتنان پذیرفتیم، هرچند بعد متوجه شدم آن‌ها صرفاً از روی لطف و مرحمت پذیرفتند که مرا به آن‌جا راه بدهند، چون کلوب مردانه بود. چند هفته‌ای در آن‌جا ماندیم تا سرو و سامان گرفتیم.

به من گفته بودند اسباب و اثاثه با خودم نیاورم چون همه‌چیز را به سهولت می‌شود تهیه کرد. با این حال، اول کار کوشش‌های من به جایی نرسید. دوستی گفت: «بهشان بگو چه می‌خواهی تا برایت آماده کنند.» من هم از روی کاتالوگ برای اتاق ناهارخوری یک دست میز و صندلی ساده انتخاب کردم. پس از انتظاری طولانی، یک خانه عروسکی کوچک بسیار زیبا برایم آوردند، درست به اندازه تصویر کاتالوگ. آن وقت ناگزیر اسباب و اثاثه‌ام را از دوستان و آشنایانی که در حال ترک تهران بودند خریدم و بعد متوجه شدم که همه‌چیز از کفش و کلاه گرفته تا کاسه و بشقاب آشپزخانه را یا باید از کسانی خرید که می‌روند یا از کسانی که می‌آیند، یا با آن‌ها تعویض کرد؛ اما حالا بیشتر مایحتاج اولیه

زندگی را می‌شود از نجاری‌های کوچک، که این اواخر برای تأمین تقاضاهای در حال رشد ایرانی‌ها برای اشیاء و لوازم اروپایی پدیدار شده‌اند، به دست آورد.^۱

به اعتقاد اروپایی‌ها، خدمتکارهای تهران کم و بیش بد و نادرست هستند، اما فکر می‌کنم که ما طبیعتاً بر اساس بدترین حالت قضاوت می‌کنیم که آن‌ها برای ایرانی‌ها که زبانشان را می‌فهمند بهتر از ما اروپایی‌ها کار می‌کنند. اداره موفقیت‌آمیز یک خانه اروپایی کاملاً بستگی دارد به سرپرست خدمتکارها که به زیردستانش یاد می‌دهد خودشان را با اروپایی‌ها وفق دهند. ظاهراً ایرانی‌های طبقه پایین قادر نیستند کاری را دو بار یکسان انجام دهند و هر بار باید به او بگویند چه کار کند. هر روز آوردن آب جوش سر ساعتی خاص به اتاقی خاص از توان آن‌ها خارج است. آن‌ها حواس درست و حسابی ندارند و انسان پس از چند بار تلاش برای آموختن نظم و انضباط به آن‌ها از این کار دست می‌کشد و ناچار می‌شود کار را به ناظر یا پیشکار، که مردی است کم و بیش تحصیلکرده و حساب مخارج را نگه می‌دارد، واگذار کند. او معمولاً تا حدی یک زبان خارجی بلد است و کار مترجم را می‌کند.

موقعی که خانه‌ام را مبله می‌کردم، تنها چیزی که واقعاً علاقه‌ام را برانگیخت انتخاب فرش بود. در ایران فرش تنها چیزی است که می‌ارزد هر مقدار که لازم باشد پول بالایش خرج شود. فرش بافی قدیمی‌ترین صنعت در ایران است. تعداد شهرهایی که در آن‌ها فرش می‌بافند بسیار زیاد است، اما در ایلات و عشایر کوچک‌رو هم فرش می‌بافند. پس از مدتی مطالعه روی طرح و نقشه فرش‌ها به آسانی می‌توان تشخیص داد که هر فرش کار کدام شهر است، چون هر کدام نقش و نگار خاصی دارند. من بعد از تماشای چندصد فرش با یک نگاه می‌فهمیدم کجا تولید شده. ایرانی‌ها فرش کرمان را ترجیح می‌دهند که هیچ‌گاه از اصالت و لطف و زیبایی طرح گل و مرغ آن کاسته نمی‌شود. فرش‌های کرمان گران‌تر است و بعضی که یکی دو متر مربع بیشتر نیستند، جفتی شصت پوند می‌ارزد. ایرانی‌ها علاقه دارند که فرش‌های گرانبه‌شان جفت باشد و برایشان بسیار اهمیت دارد طرح و نقشه این جفت‌ها که دست‌های مختلفی آن‌ها را بافته‌اند یکی باشد. فرش تبریز بسیار شبیه فرش کرمان است و فرش کردستان با کرک‌های نرم‌تر و بلندتر و به رنگ‌های روشن‌تر و طرح و نقش‌های تندتر و زنده‌تر بافته می‌شود. فرش‌های شیراز از فرش‌های

۱. این نجارها به فرنگی‌ساز شهرت یافتند.

جاهای دیگر متمایزند چون که شل و آزاد و از پشم خالص بسیار مرغوب بافته می‌شوند و بافتشان بسیار به مخمل می‌ماند. طرح فرش‌های شیراز در اغلب موارد هندسی و معمولاً به رنگ قرمز سیر و آبی و سفید است. فرش‌های پشم شتر و فرش‌های نخی به یزد تعلق دارند و منحصراً در مسجدها استفاده می‌شوند. از تبریز و مشهد [اردهال] کاشان و اصفهان فرش‌های ابریشمی زیبایی می‌آید که مهم‌ترین بخش صنعت فرش را تشکیل می‌دهند. این فرش‌های ابریشمی نرم و انعطاف‌پذیرند و با این‌که خیلی از تولیدات جدید رنگ‌های تند و درخشانی دارند، قدیمی‌هایشان به گوبلن‌های ایتالیای اوایل قرن پانزدهم م شباهت دارند. اما به نظر من تزئینی‌ترین فرش‌ها فرش‌های ترکمن‌اند و اتاق مخصوص سیگار برای کسی که در ایران بوده بدون فرش ترکمنی با آن رنگ ارغوانی سیر و نقش و نگارهای لوزی سفید که نیمکت یا زمین را می‌پوشاند کامل نیست.

طرز بافت فرش‌های ایرانی بسیار ساده است، درست مثل زندگی ساده خود ایرانی‌ها. دستگاه بافندگی، که عبارت است از دو میله چوبی که بینشان تار کشیده شده، همیشه در خانه بافنده نزدیک در یا پنجره که نور در آن جا بیشتر است قرار دارد. بافندگان همیشه زنان و کودکان‌اند و روی نیمکتی کنار هم می‌نشینند. این نیمکت را می‌توان با بلند شدن قد فرش بالا برد چون آن‌ها رو به بالا کار می‌کنند و پس از اتمام آن قسمت در زیر لوله می‌شود. بیشتر مواقع، وقتی خسته می‌شوند، آن را از وسط نقشه می‌بُرند، قسمت کاملاً نامربوطی را اضافه می‌کنند یا این‌که آن را کنار می‌گذارند تا بعد متصل کنند. عجیب این جاست که ایرانی‌ها به هیچ وجه ملاحظه این فرش‌هایی را که بهشان عشق می‌ورزند نمی‌کنند. دلالتی را دیدم که حاشیه یک فرش را برید و به قیمت کمی فروخت چون خریدار نمی‌خواست پول یک فرش کامل گرانبه را بپردازد، و فقط خواهان حاشیه آن برای جلو در بود.

کارگر طرح و نقشه مدلهای معمول را از بر است، اما طرح‌های پیچیده را در ابعاد کوچک تحویلشان می‌دهند. کارگران ماهر طرح و نقشه را پس از رؤیت تقلید می‌کنند، اما معمولاً مردی هست که تعداد گره‌های هر رنگ را، با لحنی آهنگین و آوازمانند، یک‌بند اعلام می‌کند. کارگر خوب روزانه حدود چهار اینچ [حدود ۱۰ سانتیمتر] عرض و هفده اینچ [حدود ۴۰ سانتیمتر] طول فرش می‌بافد، برای همین است که بافتن یک فرش بزرگ سال‌ها وقت می‌برد.

متأسفانه فرش ایرانی دیگر مثل گذشته خوب بافته نمی‌شود. در انتخاب کارگر توجه لازم به کار نمی‌رود و ترکیب رنگ‌ها چندان مناسب و مطلوب نیست. سفارش از خارج همچنان در حال افزایش است، در نتیجه فرش‌ها با عجله تمام می‌شوند و، با تنزل معیارها و ملاک‌ها، قیمت‌ها ناگزیر پایین می‌آید. بسیاری از فرش‌هایی که امروز بافته می‌شوند به دلیل استفاده از رنگ‌های صنعتی آلمانی بی‌ارزش به شمار می‌آیند - با وجود همه محدودیت‌هایی که دولت ایران برای جلوگیری از ورود این رنگ‌ها به داخل کشور به عمل آورده است. انجمن‌هایی تشکیل شده برای مبارزه با خطر فزاینده‌ای که بهترین صنعت ایران و بخش عظیمی از مردم را که زندگی‌شان از این راه می‌گذرد تهدید می‌کند، اما موفقیت چندان‌ی به دست نیاورده‌اند.